

ناصر قادری

۱

از خود بیرون می‌آیم
و می‌روم
تا سکوت سنگ

می‌نشینم
و تو را می‌بینم
در سیاهی نور

و می‌مانم
تا صبح تماشا.

۲

همیشه شب می‌آیی
و خورشید با چشمانی باز
می‌داند
که همیشه شب می‌آیی

سیاه سکوت
قیامت توست
و آفتاب
در سایه‌ی پوستینی کهنه
بی راز
می‌خوابد.

۳

شب بیا
سیاه‌ترین جامه‌ات را بپوش
در کنارم بنشین
و هیچ مگوی.